

نقل قول‌ها در سخنرانی

مهم‌ترین نام‌های خدا در نزد مولانا (۱)

ایرج شهبازی

اردیبهشت ۱۴۰۰

نام‌های خدا عین ذات او هستند و قراردادی نیستند. مولانا درباره صفاتی مانند سمیع و بصیر و علیم چنین می‌گوید:

نیست اینها بر خدا اسمِ عَلم	که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم	نه مثالِ عَلَّتِ اولی سَقیم
ورنه تَسَخَّر باشد و طنز و دها	کر را سامع، ضَریران را ضیا
یا عَلم باشد حَیی نامِ وَحیح	یا سیاه زشت را نامِ صَیح
طفلكِ نوزاده را حاجی لقب	یا لقب غازی نهی بهر نَسَب
گر بگویند این لقب‌ها در مدیح	تا ندارد آن صفت، نبُود صحیح
تَسَخَّر و طنزی بُود آن، یا جنون	پاک حق عَمّا یَقُولُ الظَّالِمون

(مثنوی، د ۴/ ۲۲۴ - ۲۱۸)



نام‌های خدا در ارتباط با انسان پدید می‌آیند؛ یعنی اگر انسانی وجود نداشته باشد، سخنی از نام‌های خدا به میان نمی‌آید. امام محمد باقر در این باره چنین می‌گوید:

«كَلِّمًا مِيزْتَمُوهُ بِأَوْهَامِكُمْ فِي أَدَقِّ مَعَانِيهِ مَخْلُوقِ مَصْنُوعِ مِثْلِكُمْ مَرْدُودِ إِلَيْكُمْ وَ لَعَلَّ النَّمْلَ الصَّغَارَ تَتَوَهَّمُ أَنَّ لِلَّهِ تَعَالَى زَبَانِيَّتَيْنِ فَإِنْ ذَلِكُ كَمَالُهَا وَ يَتَوَهَّمُ أَنَّ عَدَمَهَا نَقْصَانُ لِمَنْ لَا يَتَصَفَّ بِهَمَّا وَ هَذَا حَالُ الْعُقَلَاءِ فِيمَا يَصِفُونَ اللَّهَ تَعَالَى بِهِ»؛ یعنی «دقیق‌ترین پندارهای شما در مورد خدا آفریده و پدید آمده‌ای همچون شما هستند و به سوی شما بازمی‌گردند. بی‌گمان مورچه‌های کوچک گمان می‌کنند خدا دو شاخک دارد؛ زیرا که کمال مورچه در شاخک‌های اوست و می‌پندارد شاخک نداشتن باعث نقصان کسی است که شاخک ندارد. حال همه عاقلان در هنگام توصیف خدا چنین است» (بحار الانوار، ج ۶۶، ص ۲۹۳).



تمام نظام خداشناسی ما از گلابه انسان پدید آمده‌اند و چون انسان‌ها نوعاً همه چیز را با زبان و لفظ می‌فهمند، طبیعتاً چاره‌ای از نامگذاری برای صفات خدا نیست، اما باید بدانیم که همین در قالب لفظ درآمدن نام‌های حق باعث ابتذال و نزول آنها می‌شود و آنها را از اطلاق و شمول خارج می‌کند:

خود طوافِ آن‌که او شه‌بین بُود	فوقِ قهر و لطف و کفر و دین بُود
ز آن نیامد یک عبارت در جهان	که نهان است و نهان است و نهان
ز آن‌که این اسما و الفاظِ حمید	از گلابه آدمی آمد پدید
«عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ» بُد آدم را امام	لیک نه اندر لباسِ عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کُلاه	گشت آن آسمایِ جانی روسیاه
که نقابِ حرف و دم در خود کشید	تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشف است	لیک از ده وجه پرده و مُکشف است

(مثنوی، د ۴ / ۲۹۷۳ - ۲۹۶۷)



آمدن نام‌های حق بر ذهن و زبان انسان آنها را دچار محدودیت می‌کند و بیکرانگی آنها را مخدوش می‌سازد:

عاشق حق است او بهرِ نوال	نیست جانش عاشقِ حُسن و جمال
گر تَوْهُم می‌کند او عشقِ ذات	ذات نَبُود وَهُم اسما و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حد است	حق نزاییده است، او «لَمْ یُولَدْ» است
عاشقِ تصویر و وهم خویشان	کی بُود از عاشقانِ ذوالْمِن؟
عاشق آن وهم اگر صادق بُود	آن مجازش تا حقیقت می‌گشود
شرح می‌خواهد بیان این سخن	لیک می‌ترسم ز افهامِ کهن
فهم‌های کهنه کوتاه‌نظر	صد خیالِ بد درآرد در فکر

(مثنوی، د ۱ / ۲۷۶۲ - ۲۷۵۶)



استاد فروزانفر در شرح ابیات بالا می‌گوید:

«این ابیات رد است بر ادعاهای فراخ و نامعقول که درویشان صورت در وصول به عشق ذات الهی بر زبان می‌آورند، مولانا می‌گوید این ادعاها وهم و پندار غلط است؛ برای آن‌که این مدعیان هنوز از اسما و صفات خدای تعالی به توهمی بیش نرسیده‌اند، صفات را به معانی جزوی آنها که از جنس مدرکات قوه و هم است، دریافته‌اند و فی‌المثل از صفت رازق و رزاق چنین می‌فهمند که خدا به شخص آنها روزی می‌رساند، رزق را نیز به معنی لقمه و طعام حسی می‌گیرند و از انواع رزق غیبی بویی هم نبرده‌اند. خدا را رحمان و رحیم می‌گویند و رحمت را به خود و در حد متمنیات خود تصور می‌کنند، در صورتی که اسما و صفات الهی دارای معانی عام هستند و با وجود شمول معنی، نسبت به اطلاق ذات، نوعی محدودیت دارند. گذشته از آن که مقصود از معرفت اسما و صفات نزد صوفیه تحقق به معانی آنهاست، نه تکرار آنها بر زبان و نه ادراک آنها در ذهن. وهم، مُدِرِکِ معانی جزئی است و مخلوق خداست و آن چه به وهم درمی‌گذرد، آفریده انسان است؛ پس این مدعیان که اوهام خود را می‌پرستند، چگونه می‌توانند عاشق ذات لم‌یزل و لایزال باشند؟ می‌توانیم گفت که دلیل دیگر بر این که پرستنده و هم خویش‌اند، آن است که معرفت خدا را منحصر در نوع تصور خود فرض می‌کنند و خدای دیگران را که آن نیز زاده اوهام است، مردود می‌شمارند، در صورتی که هر کسی خدا را مطابق فهم خود ادراک می‌کند و تصویری از الوهیت مناسب آن دارد و هر یک از آنها به جای خود درست است» (شرح مثنوی شریف، ج ۳، صص ۱۱۶-۱۱۵).



خیال دلال وصال است و اگر شخص صادقانه از نام‌های خدا یاری بگیرد و در آنها توقف نکند، این نام‌ها او را به حق می‌رسانند. البته شرط رهایی از نام‌ها آن است که انسان خودی و خودخواهی را رها کند:

ای ز هو قانع شده با نامِ هو!	از هواها کی رهی بی جامِ هو؟
و آن خیالش هست دلالِ وصال	از صفت، وز نام چه زاید؟ خیال
تا نباشد جاده، نبود غول هیچ	دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ؟
یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای؟	هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
مَه به بالا دان! نه اندر آب جو	اسم خواندی، رو مُسمی را بجو!
پاک کن خود را ز خود هین یکسری	گر ز نام و حرف خواهی بگذری
در ریاضت آینه بی زنگ شو!	همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو!

خویش را صافی کن از اوصافِ خود تا بینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

(مثنوی، د ۱ / ۳۴۶۱ - ۳۴۵۲)



نام‌های خدا نوعی ضمانت اجرایی برای اخلاقی زیستن هستند:

از پیِ آن گفت حق خود را «بصیر»	که بُود دیدِ وی ات هر دم نَذیر
از پیِ آن گفت حق خود را «سمیع»	تا بندی لب ز گفتارِ شَنِیع
از پیِ آن گفت حق خود را «علیم»	تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

(مثنوی، د ۴ / ۲۱۷ - ۲۱۵)



جان باید پاک باشد تا از نام خدا بهره بگیرد. جان آلوده به رذائل از اسم اعظم حق هم نصیبی نمی‌برد:

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوان ها دید در حُفْرَةُ عَمیق
گفت: «ای همراه! آن نام سَنی	که بدان تو مرده را زنده کنی،
مر مرا آموز! تا احسان کنم	استخوان ها را بدان باجان کنم».
گفت: «خامش کن که آن کار تو نیست	لایقِ آنفاس و گفتار تو نیست
کآن نَفَس خواهد ز باران پاک‌تر	وز فرشته در روش درّاک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد	تا امینِ مخزنِ أَفلاک شد
خود گرفتی این عصا در دستِ راست	دست را دستانِ موسی از کجاست؟

(مثنوی، د ۲ / ۱۴۷ - ۱۴۱)



شخص باید خود را به نام‌های خدا آراسته کند و مظهر آنها شود. تکرار این نام‌ها بر زبان یا تأمل بر آنها در ذهن چندان سودی ندارد. سالک باید به تدریج خود را به مظهر و نمونه عینی نام‌های حق تبدیل کند:

بندگانِ حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان، بی‌رشوتان، یاریگران در مقام سخت و در روزِ گران

(مثنوی، د ۳/ ۲۲۲۴ - ۲۲۲۳)



خدا رایگان بخشی می‌کند. عاشقان او هم رایگان می‌بخشند و بی هیچ چشم‌داشتی به دیگران کمک می‌کنند:

عقل راهِ ناامیدی کی رود؟ عشق باشد کآن طرف بر سر دود
لأبالی عشق باشد، نه خرد عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا در بلا چون سنگِ زیرِ آسیا
سخت‌رویی که ندارد هیچ پُشت بهره‌جویی را درونِ خویش گُشت
پاک می‌بازد، نباشد مزدجو آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستی‌اش بی علّتی می‌سپارد باز بی علّت فُتی؛
که فُتوت دادنِ بی علّت است پاکبازی خارجِ هر مِلّت است

(مثنوی، د ۶/ ۱۹۷۲ - ۱۹۶۶)



کرم این است که کرم لزوماً در ارتباط با کسی دیگر معنا پیدا می‌کند؛ یعنی اگر کسی تنها باشد، کرم او مجال ظهور نمی‌یابد و برای ظهور و بروز کرم وجودِ طرفِ دیگر رابطه ضرورت دارد. از این جهت است که شخص کریم هیچ منتی بر نیازمندان ندارد و خود را از آنها برتر نمی‌شمارد و بلکه خود را وامدار نیازمندان می‌داند و آنها را ولی نعمت خود می‌داند. مولانا می‌گوید:

«در بیان آن که چنان که گدا عاشقِ کَرَم است و عاشقِ کریم، کَرَمِ کریم هم عاشقِ گداست. اگر گدا را صبر بیش بُود، کریم بر درِ او آید و اگر کریم را صبر بیش بُود، گدا بر درِ او آید، اما صبرِ گدا کمالِ گداست و صبرِ کریم نقصانِ اوست»:

بانگ می‌آمد که ای طالب، بیا! جوّد محتاجِ گدایان چون گدا

جود می‌جوید گدایان و ضعیف	همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان زآینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
پس از این فرمود حق در «وَالضُّحَى»	بانگ کم زن، ای محمد، بر گدا!
چون گدا آینه جود است، هان	دَم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید	و آن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق اند	و آنکه با حق اند، جود مطلق اند
و آنکه جز این دوست، او خود مرده‌ای است	او بر این در نیست، نقش پرده‌ای است

(مثنوی، د ۱ / ۲۷۵۱ - ۲۷۴۴)



دکتر حکیم‌زاده، بنیان‌گذار کهریزک، خطاب به خانم بهادرزاده:

«هر وقت به این مرحله از عقل رسیدید که آنها [معلولان] بی‌نیازند و شما نیازمند، آنها به شما احتیاج ندارند و این شما هستید که به آنان محتاجید، آنان غنی‌اند و شما فقیرید، دست آنان پر است و دست شما خالی ... بیا اینجا تا از نزدیک راه را به تو نشان دهم» (آشنایان ره عشق، ص ۱۰).



گذشتن از مال کمترین مرحله کرم است. کریم واقعی آن است که خود را به خدا و هستی و انسان‌ها تقدیم کند. چنین کرمی به نظر مولانا آب زندگی است و چنین شخص کریمی از هر گونه خطر و آفتی در امان است:

پس کریم آن است کاو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیاتُ الصَّالِحَاتِ آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزاران‌اند یک کس بیش نیست	چون خیالاتِ عدداندیش نیست

(مثنوی، د ۳ / ۳۵ - ۳۳)



کریم واقعی مانند خورشید از جان خود مایه می‌گذارد:

از پیِ این عیش و عشرت ساختن	صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش!	همچو خورشید جهان جان باز باش!
جان فشان افتاد خورشیدِ بلند	هر دمی تی می‌شود، پُر می‌کند
جان فشان، ای آفتابِ معنوی!	مر جهانِ کهنه را بنما نوی!

(مثنوی، د ۱ / ۲۲۲۱ - ۲۲۱۸)



آرزوهای مولانا بیانگرِ روحِ حماسیِ شکوهمندِ آن انسانِ والا هستند:

بنمای رُخ! که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب! که قندِ فراوانم آرزوست ...
در دستِ هر که هست، ز خوبیِ قُراضه‌هاست	آن معدنِ مَلاحَت و آن کانم آرزوست
این نان و آبِ چرخِ چو سیل است بی‌وفا	من ماهی‌ام، نهنگم، عُمّانم آرزوست ...
زین هم‌رهانِ سُسْت‌عنصرِ دلم گرفت	شیرِ خدا و رُستمِ دستانم آرزوست ...
زین خَلقِ پُر شکایتِ گریانِ شدم ملول	آن های‌هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل، اَمّا ز رَشکِ عام	مُهر است بر دهانم و افغانم آرزوست

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۴۱)



برای نمونه‌ای از غزلیات مولانا که کلمهٔ کلیدیِ آن «کریم» است، به غزل زیر که بخشی از آن را نقل می‌کنیم، توجه فرمایید:

بود به بصره، به یکی کو خراب	خانهٔ درویش، به عهدِ عُمَر
مُفلس و مسکین بُد و صاحب‌عیال	جملهٔ آن خانه یک از یک بتر
هر یک مشهور به خواهندگی	خَلق ز بس کدیه‌شان بر حذر
بود لحافِ شب‌شان ماهتاب	روز طوافِ همه‌شان در به در

گر بکنم قصه ز ادیرشان
 شاهِ کریمی برسد از شکار
 در بزد از تشنگی و آب خواست
 گفت که هست آب، ولی کوزه نیست
 شاه در این بود که لشکر رسید
 گفت: «برای دلِ من هر یکی
 گنج شد آن خانه ز اقبالِ شاه
 ولوله، و آوازه به شهر افتاد
 گفت یکی که آخر ای مُفلسان!
 حال شما دی همگان دیده‌اند
 ور بشود بخت‌ور آخر چنین
 گفت: «کریمی سوی ما برگذشت
 قصه دراز است و اشارت بس است
 دردِ دل افزاید با دردِ سر
 شد سوی آن خانه ز گردِ سفر
 آمد از آن خانه یتیمی به در
 آبِ یتیمان بُود از چشمِ تر.
 همچو ستاره، همه گردِ قمر
 در حقِ این قوم ببخشید زر!»
 روشن و آراسته زیر و زبر
 شهر به نظاره پی یک‌دگر
 کشت به یک روز نیاید به بر
 کُن فیکون کس نشود بخت‌ور
 کی شود او همچو فلک مُشْتَهَر؟
 کرد در این خانه به رحمت نظر».
 دیده فزون دار و سخن مختصر!

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۱۷۹)



کسی که مولانا در ابیات زیر توصیفش می‌کند، «روح بی‌چونی» است که همه «تأمل‌ها و تفکرها» در درکِ او فرومی‌مانند و هیچ‌یک راه به جایی نمی‌برند:

مگر تو لوحِ محفوظی که درسِ غیب از او گیرند؟
 عجب تو بیتِ معموری که طوْافانش آملاک‌اند؟
 و یا آن «روح بی‌چونی» کز این‌ها جمله بیرونی؟
 ولی برتافت بر «چون‌ها» مشارق‌های «بی‌چونی»
 و یا گنجینهٔ رحمت کز او پوشند خلعت‌ها؟
 عجب تو رِقْ منشوری کز او نوشند شربت‌ها؟
 که در وی سرنگون آمد تأمل‌ها و فکرت‌ها؟
 بر آثارِ لطیفِ تو غلط گشتند الفت‌ها

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۵۵)



با توجه به مطالب بالا می‌توان گفت که خدا «لطیف» است؛ یعنی او «زیبا و مهربانی است که هیچ عقل و فهمی نمی‌تواند به ژرفای جمال و رحمت بی‌چگونه او راه یابد»:

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ	با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ!
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر!	و انتقام تو ز جان محبوب‌تر!
نار تو این است، نورت چون بُود؟	ماتم این، تا خود که سورت چون بُود؟
از حلاوت‌ها که دارد جورِ تو	وز لطافت، کس نیابد غورِ تو

(مثنوی، د ۱ / ۱۵۶۸ - ۱۵۶۵)



بالاترین درجه رحمت آن است که مانند رحمت خدا بی چشم‌داشت و بی غرض باشد؛ بنابراین شخص نباید به مراتب پایین رحمت رضایت دهد و باید بکوشد تا خود را به اوج رحمت برساند:

شیرمردان‌اند در عالم مدد	آن زمان که افغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستون‌های خلل‌های جهان	آن طبیبان مرض‌های نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند	همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش؟	گوید: «از بهر غم و بیچارگیش».
مهربانی شد شکار شیرمرد	در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی، دوا آنجا رود	هر کجا پستی است، آب آنجا دود
آب رحمت بایدت، رو پست شو!	و آنگهان خور خمرِ رحمت، مست شو!
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر	بر یکی رحمت فروما، ای پسر!

(مثنوی، د ۲ / ۱۹۴۱ - ۱۹۳۳)



رحمت خدا ناشی از استغنا و مهر است. رحمت خدا، مانند مهربانی انسان‌ها غصه‌ناک و اندوه‌آمیز نیست:

ای عجب از سوزشت او کم شود	یا ز دردِ سوزشت پُر غم شود
رحمتش نه رحمت آدم بُود	که مزاجِ رحمِ آدم غم بُود
رحمت مخلوق باشد غُصّه ناک	رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمتِ بی چون چنین دان، ای پدر!	ناید اندر و هم از وی جز اثر

(مثنوی، د ۲ / ۳۶۳۴ - ۳۶۳۱)



عشقی شعله‌ای است که وقتی سر برمی کشد، همه چیز را، به جز معشوق، می سوزاند و نابود می کند. روشن است که عشق «من» عاشق را هم زائل می کند و هیچ جایی برای صفات او باقی نمی گذارد:

آن شفاعت، و آن دعا نه از رحمِ خود	می کند آن بنده صاحبِ رشد،
رَحْمِ خود را او همان دم سوخته است	که چراغِ عشق حق افروخته است
دوزخِ اوصافِ او عشق است و او	سوخت مر اوصافِ خود را مو به مو

(مثنوی، د ۳ / ۱۹۲۲ - ۱۹۲۰)



بالاترین درجه رحمت آن است که بی غرض و عاری از ترحم و دلسوزی باشد. در اینجاست که مهربانی از هر گونه ترس و تجارت و غم و اندوه تهی می شود و کاملاً خالصانه صورت می گیرد:

دست کی جنبد به ایثار و عمل	تا نیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها	آن خدای است، آن خدای است، آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت	نور گشت و تابشِ مُطلق گرفت
کاو غنی است و جز او جمله فقیر	کی فقری بی عوض گوید که گیر! ...
یک سلامی نشنوی، ای مردِ دین!	که نگیرد آخرِ آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام	من سلامی، ای برادر، و السلام
جز سلام حق، هین، آن را بجو!	خانه خانه، جا به جا و کو به کو

از دهانِ آدمیِ خوش‌مَشام	هم پیامِ حق شنودم هم سلام
وین سلامِ باقیان بر بوی آن	من همی‌نوشم به دل خوش‌تر ز جان
ز آن سلامِ او سلامِ حق شده است	که آتش اندر دودمانِ خود زده است
مُرده است از خود، شده زنده به رب	ز آن بُود اَسرارِ حَقِّش در دو لب

(مثنوی، د ۳ / ۳۳۶۴ - ۳۳۵۱)